

کارآموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نکار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشراز



فصل چهل و هفت

- متهاجمان نقاب آبی پوش! جنگاوران توالاگی! به من گوش کنید!

صدای خشن و دلخراش یوسل میان آن سکوت ناگهانی که به خاطر توقف جنگ ایجاد شده بود در تمام میدان پیچید. توالاگی‌ها، آریدی‌ها و بدولین‌ها همراه هم چرخیدند تا به او نگاه کنند.

او در طرف شرقی میدان روی یکی از غرفه‌های بازار ایستاده بود تا بتواند با همه حرف بزند. هلت دقت کرد که یک پانسمان ناهموار روی قسمت بالایی بازویش بسته شده است. در لحظه‌های گیج کننده‌ای که ویل شروع به شلیک کرده بود، رهبر راهزنان از سکوی اعدام بیرون رفته بود. حالا، او توانسته بود دوباره گروه تشکیل دهد. یک گروه بیست نفره، با اسلحه‌های آماده و صورت‌های پوشیده توسط همان نقاب‌های آبی همه جا حاضر اطراف او ایستاده بودند.

کسی از شهروندان ماشاوا در میدان نمانده بود - به جز آن‌هایی که در جنگ بین دو گروه گرفتار شده و حالا مانند تپه‌های نامنظمی روی زمین سنگی افتاده بودند.

ویل هم که آن بالا، روی برج نگهبانی بود، کلمات شیخ را شنید. ولی یوسل، توسط ساختمان‌های قسمت شمالی میدان از دید او پنهان بود. یوسل ادامه داد:

- به اطرافتون نگاه کنید! به دشمنتون نگاه کنید! آن‌ها به سختی به چهل نفر می‌رسند!



و او حق داشت. گروه مهاجم در جنگ به سختی تحت فشار بودند و بسیاری از آن‌ها روی زمین افتاده و دیگر بلند نمی‌شدند. باقی‌مانده‌شان برای محافظت، جلوی سکویی که هلت و بقیه قرار بود اعدام شوند ایستاده بودند.

- ما از آن‌ها بیشتریم! اگر با هم کار کنیم، می‌توانیم نابودشان کنیم!

جنگاوران توالاگی فریادهای عبوسی برای موافقت کشیدند. آن‌ها هم کسانی را در آن جنگ سخت از دست داده بودند. ولی آن‌ها جنگ را با نسبت چهار به یک در نفرت شروع کرده و آن را حفظ کرده بودند. همانطور که یوسل به آن نکته اشاره کرد، آن‌ها پی بردند که می‌توانند گروه کوچکی که در برابرشان بودند را نابود کنند.

- سلی التن! من بهت یه شانس خواهم داد. فقط یک شانس. اسلحه هاتون رو زمین بگذارید و تسلیم بشید!

سلتن با خشونت خندید.

- تسلیم بشیم؟ فکر می‌کنی ما باور می‌کنیم تو به ما رحم می‌کنی، یوسل؟ تو داشتی همه‌ی ما رو می‌کشتی!

یوسل دستانش را باز کرد و پاسخ داد:

- من بهتون رحم می‌کنم و سریع می‌کُشمتون. وگرنه، شما روزها با درد تقلا می‌کنید. می‌دونی که مردانم توی شکنجه‌ی آرام استاد هستند.

سلتن به هلت نگاه کرد. او به آرامی گفت:

- این رو راست می‌گه. به نظرم بهتره تا وقتی که اسلحه‌هامون توی دست‌هامونه بمیریم.

هلت خواست پاسخ دهد، ولی توقف کرد. جایی در همان نزدیکی، او می‌توانست صدای همه‌می آرامی را بشنود - همه‌می‌ای که کم‌کم بلندتر و پر شدت‌تر می‌شد. او نمی‌دانست که آن صدا متعلق به چه چیزی ست. او سرش را تکان داد، صدای عجیب را نادیده گرفت و گفت:

- موافقم. ما به جنگیدن ادامه می‌دیم. هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی چه زمانی یه موقعیت بهت رو میاره.

یوسل چند دقیقه برای پاسخ سلتن صبر کرد. وقتی که پی برد هیچ جوابی نخواهد گرفت، یک دستش را بالای سر برد و آماده شد که نشانه‌ای برای یک حمله‌ی پایانی و مقاومت ناپذیر را به مردانش بدهد.

- خیلی خب. تو پیشنهادم رو رد کردی. حالا نتیجه‌ش رو می‌بینید. جنگاوران توالاگی، بگذارید ...

کلماتش توسط ناله‌ی خفه شده‌ای از درد متوقف شدند و دستش به سمت پیشانی‌اش بالا رفت. صدای برخورد محکمی در تمام میدان با وضوح قابل شنیدن بود. سپس دستان یوسل پایین آمدند و ماسکی از خون که چشم‌ها و نیمه‌ی بالایی صورتش را می‌پوشاند نمایان کردند. خون پایین



می‌ریخت و در نقاب آبی‌اش فرو می‌رفت. او با لرزش یک قدم برداشت، روی لبه ی غرغه ای که رویش ایستاده بود سر خورد و از پشت روی زمین سخت افتاد. او همانجا بدون حرکت دراز کشید.

توالاگی‌ها با ناراحتی حرکت کردند. رهبرشان در وسط جمله متوقف شده بود. با این وجود، هیچ اسلحه‌ی آشکاری نبود که او را هدف گرفته باشد — فقط همان صدای زشت برخورد که توسط رودی از خون که از صورت یوسل جاری بود دنبال شده بود.

راهزنان بیابان خرافاتی بودند. آن‌ها به جن (ها) و شیطان‌ها و روح‌هایی که همه در این کوهستان‌های قدیمی زندگی می‌کردند اعتقاد داشتند. حالا به نظر می‌آمد یکی از آن‌ها، حقیقتاً از هیچ کجا، با نیروی ترسناکی رهبرشان را بی‌هوش کرده بود. آن‌ها در حالی که با هم زمزمه می‌کردند و می‌پرسیدند چه اتفاقی برای یوسل افتاده، از خط مدافعان آریدی و بدولین عقب رفتند. یکی از ستوان‌هایش که از بقیه شجاع‌تر بود، به جای رهبرش بالای غرغه رفت و تلاش کرد آن‌ها را دوباره متحد کند. او که صدایش می‌شکست، فریاد زد:

— جنگاوران توالاگی! حالا زمانی ست که...

دوباره صدای برخورد محکمی بلند شد و مانند یوسل، دستان آن مرد بالا رفتند تا زخم شیطانی و ناگهانی‌ای را که روی پیشانی‌اش پدیدار شده بود را نگه دارد. او تلوتلو خورد و سعی کرد که سایبان غرغه را نگه دارد؛ دستش به سایبان نرسید و روی زمین سقوط کرد. او آنجا زانو زد، در حالی که خم شده بود، با نگه داشتن صورتش با درد ناله می‌کرد.

این بار، هلت اونلین را پشت سکو دید، که به آرامی قلاب‌سنگش را پایین می‌آورد. نگاه‌شان با هم برخورد کرد و اونلین لبخند عبوسی زد. هلت دقت کرد که گردنبند سنگ‌های مرمر دیگر دور گردن او نیست. او از هیچ‌کس خاصی پرسید:

— خب، کی در مورد اون خبر داشت؟

توالاگی‌ها که دل‌سرد و گیج شده و با ترس خرافاتی‌ای پر شده بودند، شروع کردند که عقب بروند.

سپس همان‌طور که عمر و بقیه‌ی نیروهایش به درون میدان هجوم آوردند؛ سرودی از رجزخوانی‌ها و برخورد اسلحه‌ها بلند شد. جنگاوران بدولین به سرعت به شکل نیم‌دایره پخش شدند و توالاگی‌ها پی بردند که توسط سربازان عمر که پشت سرشان بودند، و چهل مدافع مصمم روبه‌روی‌شان محاصره شده‌اند.

توالاگی‌ها ذاتاً راهزن و دزد بودند. آن‌ها بدون رحم می‌جنگیدند، ولی فقط وقتی که نسبت نیروها کاملاً به نفع آن‌ها بود. یک نسبت چهار به یک، همان نسبتی بود که آن‌ها در یک جنگ می‌پسندیدند. وقتی که تعدادشان برابر بود و رهبری برای هدایت‌شان نداشتند، اشتیاق‌شان برای جنگ محو شده بود.

اول به آرامی، سپس با سرعت فزاینده‌ای، اسلحه‌هایشان شروع به سقوط روی زمین کرد.



ارک گفت:

- یه چیز کوچولوی دیگه مونده که باید بهش رسیدگی کنیم.

سربازان عمر بقیه‌ی توالاگی‌های باقی مانده را خلع سلاح کرده و اکنون مشغول کنترل کردنشان بودند. آن‌ها دستشان را پشت سرشان می بستند و چهارزانو وسط میدان رهایشان می کردند. یوسل دستگیر شده و به همراه نگهبانان به همان انباری که خودش به عنوان زندان استفاده می کرد برده شد. رهبر توالاگی هنوز گیج و نیمه‌بی‌هوش بود. آن سنگ مرمر سنگین که از قلاب سنگ اونلین پرتاب شده بود صدمه‌ی شدیدی به او وارد کرده بود. اسوینگال به او پاسخ داد:

- توشاک؟

ارک سری به تایید تکان داد.

- توشاک. اون خوکِ خائن وسط اون آشفتگی‌ها یه جایی دررفت.

هلت اشاره کرد:

- وقتی که همه چیز شروع شد، توشاک جلوی سکو بود.

اونلین سری به تایید تکان داد.

- ولی وقتی که ویل شروع به شلیک کرد، اون به سمت یکی از ستون‌ها رفت.

او به اطراف نگاه کرد.

- در هر صورت، ویل کجاست؟ کجا مونده؟



ویل که کمان و تیردانش را کنار گذاشته و سر آلود را روی زانوهایش قرار داده بود، میان قلوه سنگ‌ها و زیر برج نگهبانی زانو زد. آن ستوان آریدی در حال مرگ بود. خون‌ریزی از زخم‌های چند گانه‌اش بیش از حد زیاد بود. همان‌طور که ویل به نرمی از دیوار پایین آمده بود که به او رسیدگی کند، بالا را نگاه کرده و تاجر چاقی که به آن‌ها خیانت کرده را دیده که هنوز در همان نقطه بی‌حرکت ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. ویل دستور داد:

- یه دکتر پیدا کن!

و هنگامی که آن مرد مکث کرد، او دستورش را تکرار کرد:

- برو! یه دکتر بیار! سریع!

چشمان آن مرد چاق به او خیانت کردند. آن‌ها از روی چشمان ویل لغزیدند و او چرخید که برود. صدای سرد ویل او را متوقف کرد.

- صبر کن!

آن مرد چرخید. هنوز او با رنجر ارتباط چشمی برقرار نمی‌کرد. ویل دستور داد:

- به من نگاه کن.

و به آرامی، مرد چشمانش را بالا آورد. ویل به او گفت:

- اگه فرار کنی، اگه برنگردی، مطمئن باش که میام دنبالت و می‌گیرمت. بهت قول می‌دم که قرار نیست ازش لذت ببری.

او در چشمان مرد تاجر می‌دید که ترس از مجازات به آرامی بر خیانت غلبه پیدا می‌کند و او به سرعت سری به تایید تکان داد. سپس چرخید و به سرعت به داخل کوچه‌ی پشت سرش رفت.

آلود به خاطر تب، هذیان می‌گفت. ویل قمقمه‌ی کوچکی را از کمر بند آن آریدی جدا کرد و چند قطره‌ی آب در دهانش ریخت. چشمان آلود برای چند لحظه آرام شدند و او به ویل نگاه کرد. او پرسید:

- ما بُردیم؟

ویل سری به تایید تکان داده و به او اطمینان داد:

- بله، ما بُردیم.

او در چشمان آلود آرامش را دید. سپس ستوان تلاش کرد که بنشیند، و ویل مجبور بود که به آرامی او را متوقف کند. او گفت:



- استراحت کن. به دکتر داره میاد.

آلوم پرسید:

- واکیر؟

سپس او متوقف شد و مثل اینکه تلاش صحبت کردن او را به شدت تحلیل برده بود، چند نفس ناهموار کشید.

- اون جاش امنه؟

ویل دوباره سری به تایید تکان داد.

- اون حالش خوبه. وقتی که همه چیز تموم شد، اون رو با هلت دیدم.

او که هنوز سعی می کرد بفهمد چه اتفاقی در میدان افتاده، اضافه کرد:

- یه اتفاقی برای یوسل افتاد.

او شنیده بود که صدای یوسل، به شکل ناگهانی ای توسط یک فریاد از درد قطع شده است. با این وجود می دانست که هیچ کدام از دوستانش کمانی همراهشان نداشتند.

آلوم دوباره بی هوش شد، انگار که خبر سلامت سرورش برای او کافی بود. دست ها و پاهایش شروع به تکان خوردن کردند و تنفسش نامنظم و ناهموار بود.

ویل نزدیک شدن سریع پاهایی را در کوچه شنید و دستش به سمت چاقوی ساکش رفت. وقتی که اولین بار از دیوار پایین آمده بود، چاقو را از بدن توالاگی مرده بیرون آورده بود. دو پیکر از سایه های کوچه بیرون آمدند و ویل تاجر چاق را شناخت. در کناش مرد پیرتری بود، که کیف چرمی ای را روی بازوهایش حمل می کرد. تاجر گفت:

- این مرد یه دکتره.

مرد همراهش جلو آمد و کنار ستوان که هذیان می گفت زانو زد. او به اطراف نگاه کرد، شل ویل را دید که در همان نزدیکی افتاده و آن را به یک بالش تبدیل کرد. آن را زیر سر آلوم قرار داد تا به ویل اجازه دهد که حرکت کند. او به کوتاهی مرد زخمی را معاینه کرد، سپس به ویل نگاه کرد. او پرسید:

- دوستته؟



ویل سری به تایید تکان داد. او فقط برای چند روز آلوم را می‌شناخت، ولی آن مرد سه شمشیر زن را عقب نگه داشته بود تا به ویل شانس نجات دیگران را بدهد. او نمی‌توانست دوست بهتری را بخواهد.

دکتر سرش را تکان داد. او گفت:

- می‌تونم چیزی بهش بدم که درد رو کمتر کنه - نه بیشتر از اون. اون بیش از حد خون از دست داده.

ویل با ناراحتی سری به تایید تکان داد. او گفت:

- انجامش بده.

و تماشا کرد که دکتر یک ظرف کوچک از کیفش بیرون آورد و چند قطره از مایع را درون دهان آلوم و روی زبانش ریخت. چند ثانیه بعد، آلوم با آزادی بیشتری تنفس می‌کرد. سینه‌اش با نظم بیشتری بالا و پایین می‌رفت. سپس تنفسش آرام‌تر شد تا آنجایی که بالاخره، متوقف شد.

دکتر به ویل نگاه کرد و گفت:

- اون مرده.

ویل با ناراحتی سرش را تکان داد. او بالا را نگاه کرد و دید که آن تاجر با ترس تماشایش می‌کند. مشخصاً، آن مرد به یاد می‌آورد چگونه آن دو مرد غریبه را به تواناگی ها لو داده است. حالا یکی از آن‌ها مرده بود و آن یکی نشان داده بود که با وجود جوانی‌اش، مردی نیست که بتوان نادیده‌اش گرفت. تاجر که برای ترحم التماس می‌کرد، دستانش را به هم چسباند و به جلو حرکت کرد. او به زانوهایش افتاد. او شروع کرد:

- سرورم، خواهش می‌کنم... من نمی‌دونستم که شما...

ویل او را با یک حرکت اهانت آمیز دستش متوقف کرد. او می‌دانست که آن مرد آن‌ها را لو داده است. ولی همچنین، او با یک دکتر بازگشته بود. ناگهان، ویل حس کرد که برای همان روز به اندازه‌ی کافی کشت و کشتار صورت گرفته است. او به آرامی گفت:

- اوه؛ برو. فقط ... برو.

چشمان مرد گشاد شد. او نمی‌توانست شانسش را باور کند. به آرامی بلند شد و چرخید. سپس مکث کرد و مطمئن شد که ویل نظرش را تغییر نداده است. در آخر، او که قوت‌قلب گرفته بود، درون کوچه دوید. ویل برای چند دقیقه صدای نرم کفش‌هایش را روی سنگ‌های شکسته می‌شنید،



جلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک

سپس سکوتی حکم فرما شد. دکتر با ترحم به او نگاه کرد. او آلوم را با دست‌های به هم قفل شده روی سینه خوابانده بود. ویل شنلش را برداشت – آلوم دیگر نمی‌توانست از آن بهره‌ای ببرد. او شنل خود ستوان را روی پیکر ساکن و بی‌حرکتش انداخت و صورتش را پوشاند. سپس کیف پولش را بیرون آورد و به دکتر یک سکه‌ی نقره داد. او پرسید:

– همراهش می‌مونی؟ مراقبش باش تا وقتی که برگردم.

او خم شد، کمان و تیردانش را برداشت و از کوچه به سمت میدان رفت.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

